

آلیس باهوش

(Clever Alice)

نویسنده :

داینا مالوک (Dinah Mulock)

فلورا استیل (Flora Steel)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

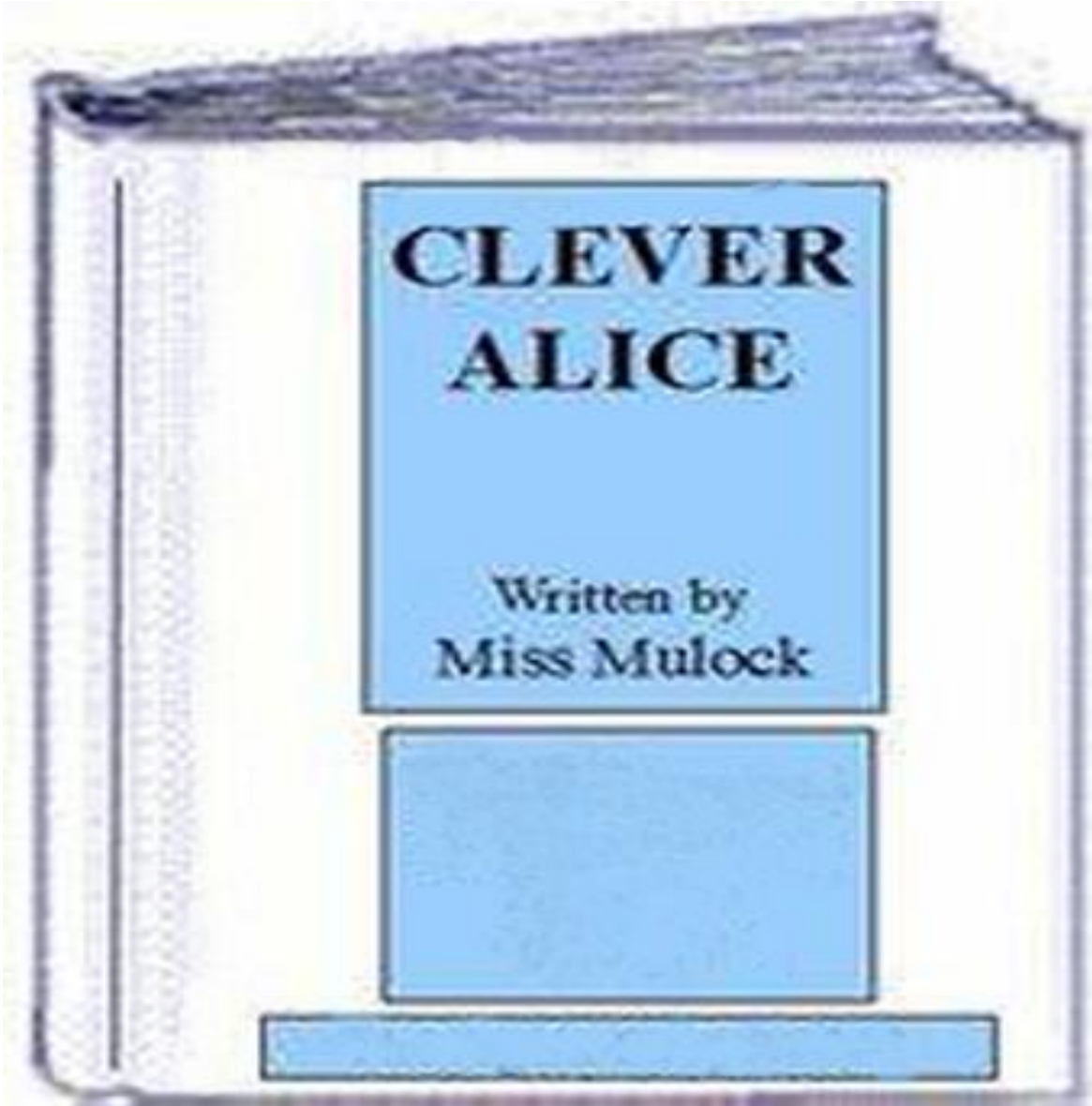
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"آلیس باهوش" اثر "داینا مالوک"	۱
۳۲	"سه آبله" اثر "فلورا استیل"	۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۵۱		۱۰

داستان : آلیس باهوش (Clever Alice)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)







در زمان های بسیار قدیم مردی زندگی می کرد که یک دختر داشت.





این مرد آنقدر دخترش را دوست می داشت که هر حرکت و فعالیت وی صرف نظر از خوب و یا بد برایش بسیار جالب و بامزه جلوه می کرد لذا دخترش را که "آلیس" نام داشت، همواره با عنوان "آلیس باهوش" صدا می کرد.



"آلیس" وقتی که به اندازه کافی رشد کرد و به سن بلوغ رسید آنگاه پدر "آلیس" به همسرش گفت:

اینک زمان آن فرا رسیده است که در مورد ازدواج دختر باهوش خودمان تصمیم گیری نمائیم.

مادر "آلیس" در پاسخ گفت:

بله، ما باید در انتظار آمدن یک خواستگار جوان و شایسته برای دخترمان باشیم.



سرانجام پس از مدت کوتاهی جوانی اسم و رسم دار به نام "هانس" از فاصله ای نه چندان دور برای دیدار و گفتگو با خانواده "آلیس" و ارائه پیشنهاد ازدواج برای دخترشان به آنجا آمد.

"هانس" با دیدن "آلیس" از قیافه اش بسیار خوشش آمد اما برای پاسخ نهائی فقط یک شرط مهم برایشان گذاشت و آن اینکه انتظارش از همسر آینده اش این است که او دختری باهوش و دوراندیش باشد.

پدر "آلیس" به خواستگار جوان گفت:

آه، از این نظر خیالتان کاملاً راحت باشد و به هیچوجه نگرانی نداشته باشید زیرا دخترم کله ای پُر از مغز دارد و هوش و ذکاوتش زبانزد خاص و عام می باشد.
مادر "آلیس" نیز افزود:

آه، دخترم آنقدر باهوش است که سرعت و جهت وزش باد را از فاصله دور احساس می کند و صدای سرفه مگس ها را نیز می شنود.
"هانس" در پاسخ گفت:

بسیار خوب اما به خاطر داشته باشید که اگر دخترتان به اندازه کافی باهوش و دوراندیش نباشد، من او را با خودم به خانه ام نخواهم برد.
پدر و مادر "آلیس" موافقت خودشان را با تنها شرط خواستگار جوان دخترشان اعلام کردند و از وی برای شام آن شب دعوت به عمل آوردند.

آنها بزودی برای شام حاضر شدند ولیکن در این میان مادر "آلیس" گفت:
دختر عزیزم، زودتر به زیرزمین بروید و مقداری نوشیدنی برای ما به اینجا بیاورید.
"آلیس" باهوش بلافاصله کوزه را از کنار دیوار اتاق برداشت و به سمت زیرزمین خانه
رفت.



او ابتدا دریچه ورودی زیرزمین را بلند کرد سپس بی درنگ از پله های آن سرازیر شد. "آلیس" به پائین پله ها رسید و بر روی چهارپایه ای در کنار بُشکه بزرگ نوشیدنی نشست. او هیچگاه دوست نداشت که در کنار بُشکه نوشیدنی خَم شود و به همان حال به انتظار پُر شدن کوزه بماند زیرا تصور می کرد که در اندک مدتی دچار کمردرد و خمیدگی پشت خواهد شد.

بدین ترتیب دخترک در مقابل بُشکه قرار گرفت و شیر تخلیه آن را چرخاند، تا نوشیدنی از داخل بُشکه جریان یابد و در داخل کوزه بریزد.

دخترک درحالیکه بر روی چهارپایه نشسته بود، هیچ کاری بجز منتظر ماندن برای پُر شدن کوزه نداشت لذا سرش را به سمت سقف بالای سرش چرخاند، تا نظری به بالای دیوارهای زیرزمین بیندازد.

او نگاهی زیرچشمی از این گوشه به آن گوشه سقف انداخت و ناگهان متوجه تبری شد که از مدّت ها قبل در آنجا باقی مانده بودند.

تبر بر روی پیش آمدگی دیواره زیر سقف و درست بر بالای سر دخترک قرار داشت.

"آلیس" باهوش با مشاهده تبر شروع به گریستن نمود و در همین حال با خودش می گفت: "آه ،

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم

و صاحب یک بچه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

دخترک همچنان از ترس وقایعی که ممکن بود، در آینده دور اتفاق بیفتد، می گریست و زاری می کرد.

خانواده "آلیس" که در اتاق نشسته بودند، مدام انتظار می کشیدند که دخترک به آنجا بازگردد و مقداری نوشیدنی خنک با خودش از زیرزمین بیاورد اما زمان می گذشت و از "آلیس" باهوش هیچ خبری نبود.

مادر "آلیس" گفت:

دختر باهوشم به زیرزمین رفت، تا نوشیدنی بیاورد اما نمی دانم که چه اتفاقی افتاده که تاکنون به اینجا برنگشته است.

مادر "آلیس" از زن خدمتکار خواست تا به زیرزمین برود و از آنچه علت این دیرشدن گشته است، خبر بیاورد.

زن خدمتکار از جا برخاست و به دنبال "آلیس" به زیرزمین رفت.

او با کمال تعجب مشاهده کرد که "آلیس" در مقابل بشکه حاوی نوشیدنی نشسته و درحالیکه مایع نوشیدنی از داخل بشکه به بیرون جریان دارد و کوزه هم کاملاً پر شده است اما دخترک بدون توجه به همه آنها از صمیم قلب در حال گریستن می باشد.

زن خدمتکار با دیدن این اوضاع پرسید:

"آلیس" عزیزم، چرا اینگونه گریه می کنید؟

"آلیس" در پاسخ گفت:

آه، آیا دلیلی بهتر از اینکه:

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم

و صاحب یک بچه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

زن خدمتکار گفت:

آه، راست می گوئید. شما عجب هوش و درایت بی نظیری دارید؟

زن خدمتکار پس از گفتن این حرف ها در کنار دخترک و در جلوی بشکه بزرگ حاوی

نوشیدنی که هنوز مایع گوارا از آن جریان داشت و بر روی زمین می ریخت، نشست و

شروع به گریه و زاری نمود. زن خدمتکار هم همچون دخترک نگران وقایعی شده بود که

امکان وقوع آنها در آینده دور وجود داشت.

دقایقی گذشتند و افراد خانواده که در اتاق نشسته بودند، به شدت احساس تشنگی کردند

بنابراین پدر خانواده به پسرش گفت که زودتر به زیر زمین برود و از آنچه بر سر خواهرش

"آلیس" و زن خدمتکار آمده است، خبر بیاورد.

پسر جوان به زیرزمین خانه رفت ولی با حیرت مشاهده نمود که خواهرش "آلیس" و زن خدمتکار در مقابل بشکه ای که مایع نوشیدنی گوارا از آن جریان دارد و بر زمین می ریزد، نشسته اند و به شدت گریه می کنند لذا جلوتر رفت و از آنها دلیل این کارشان را پرسید.

"آلیس" در جواب برادرش گفت:

"آه، آیا دلیلی بهتر از اینکه :

اگر من با "هانس" ازدواج بکنم

و صاحب یک بچه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تیر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"

وقتی که سخنان "آلیس" پایان یافت آنگاه پسر جوان که از آن همه هوش و دوراندیشی خواهرش شگفت زده شده بود، با حالتی غمگین و ماتم زده در کنار خواهر و زن خدمتکار نشست و شروع به گریستن کرد و هم زمان نظیر آن دو نفر و گاهاً شدیدتر از آنها به ناله و زاری پرداخت.

اهل خانواده همچنان در اتاق به انتظار نشسته بودند، تا "آلیس" و دیگران که برای آوردن نوشیدنی به زیرزمین رفته بودند، به آنجا برگردند و آنها را از تشنگی برهانند.

پدر خانواده وقتی که از برگشتن پسرک نیز دلسرد و ناامید شد، گفت:
همسر عزیزم، آیا می توانید به زیرزمین بروید و ببینید که چرا آمدن "آلیس" و دیگران به
اینجا اینقدر طول کشیده است؟
زن به زیرزمین رفت و مشاهده کرد که هر سه نفر آنهاییکه قبلاً به زیرزمین رفته بودند،
اینک در مقابل بشکه نوشیدنی نشسته اند و به شدت گریه می کنند لذا دلیل کارشان را از
آنها پرسید:
"آلیس" گفت:
آه ، آیا دلیلی بهتر از اینکه:
اگر من با "هانس" ازدواج بکنم
و صاحب یک بچه بشویم
و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد
و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم
و ناگهان آن تیر حرکت کرده و بر سرش بیفتد
و او را در دم بکشد
آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟"
مادر با شنیدن حرف های دخترش فریاد زد:
آه دختر عزیز و باهوشم، من نمی دانستم که شما تا اینقدر عاقل و دوراندیش هستید.
ما باید به خودمان برای داشتن چنین دختر با درایتی افتخار کنیم.
مادر با گفتن این حرف ها در کنار بقیه آنها نشست و شروع به گریستن کرد.

پدر خانواده که مدتی را به انتظار همسر و دیگر افراد خانه برای آوردن نوشیدنی از زیرزمین سپری کرده بود و اینک تشنگی به شدت آزارش می داد، گفت:
از این قرار اجباراً باید خودم به زیرزمین بروم و علت ماجرا را جویا گردم.
مرد بلافاصله از پله های زیرزمین پائین رفت و خودش را به آنجا رساند.
او در کمال ناباوری مشاهده کرد که هر چهار نفر از اعضای خانواده اش در کنار یکدیگر و در مقابل بشکه حاوی نوشیدنی نشسته اند و هماهنگ با همدیگر در حال گریستن هستند.

مرد خانواده از آنها دلیل کارشان را پرسید ولیکن زمانی که از کل جریان توسط دخترش "آلیس" با خبر گردید، فریاد زد:
آه، عجب دختر باهوش و دوراندیشی در خانه ما حضور داشته است و ما تاکنون به خوبی وی را نشناخته بودیم.
مرد خانواده هم پس از گفتن این حرف ها در کنار بقیه نشست و با تمام توان خویش به گریه و زاری پرداخت و بدین ترتیب با سایرین همراهی و همنائی می کرد.

داماد جوان در تمام این مدت در اتاق به انتظار نشسته بود اما هر چه در آنجا ماند، هیچکدام از اعضای خانواده عروس از زیرزمین خارج نشدند لذا به این فکر افتاد که احتمالاً تمامی آنها در انتظار پیوستن وی به سایرین هستند بنابراین از جا برخاست و به سمت زیرزمین رفت، تا از آنچه در آنجا می گذرد، مطلع گردد.

داماد جوان وقتی به زیرزمین پا گذاشت، با شگفتی متوجه شد که تمامی پنج نفر از اعضای خانواده در کنار همدیگر و در مقابل بشکه نوشیدنی نشسته اند و زار زار گریه می کنند آنچنانکه هر کدام سعی دارند که ناراحتی خودش را بیش از دیگران نشان بدهند.

داماد جوان با حیرت و نگرانی پرسید:

چه اتفاق ناگواری برای شما رخ داده است؟

"آلیس" گریه کنان گفت:

آه ، آیا دلیلی بهتر از اینکه:

اگر من با شما ازدواج بکنم

و صاحب یک بچه بشویم

و او آنقدر بزرگ بشود که بتواند کاری برای ما انجام بدهد

و ما او را برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بفرستیم

و ناگهان آن تبر حرکت کرده و بر سرش بیفتد

و او را در دم بکشد

آنگاه ما چه خاکی بر سرمان بریزیم؟

آیا همه آنها برای گریه کردن کفایت نمی کنند؟"

"هانس" جوان گفت:

بدین ترتیب من احساس می کنم که شما حتی بسیار باهوش تر و دوراندیش تر از آن

هستید که من برای زندگی احتیاج داشتم لذا تصمیم دارم که هر چه زودتر با شما ازدواج

نمایم و شما را به عنوان یک همسر باهوش و دوراندیش در کنارم داشته باشم.

"هانس" آنگاه دست "آلیس" باهوش را گرفت و از زیرزمین خانه پدرش خارج ساخت
سپس او را به خانه اش برد، تا بزودی طی جشنی باشکوه به ازدواج همدیگر در آیند.





هنوز چند روزی از ازدواج "هانس" و "آلیس" باهوش نگذشته بود که یک روز داماد جوان به همسرش گفت:

"آلیس" عزیزم، من تصمیم دارم که برای انجام کاری از خانه خارج بشوم، تا درآمدی کسب نمایم بنابراین شما هم بهتر است که به مزرعه مجاور خانه بروید و مقداری ذرت جمع کنید و با آنها برایمان چند قرص نان بپزید، تا پس از بازگشتن با همدیگر بخوریم.

"آلیس" گفت:

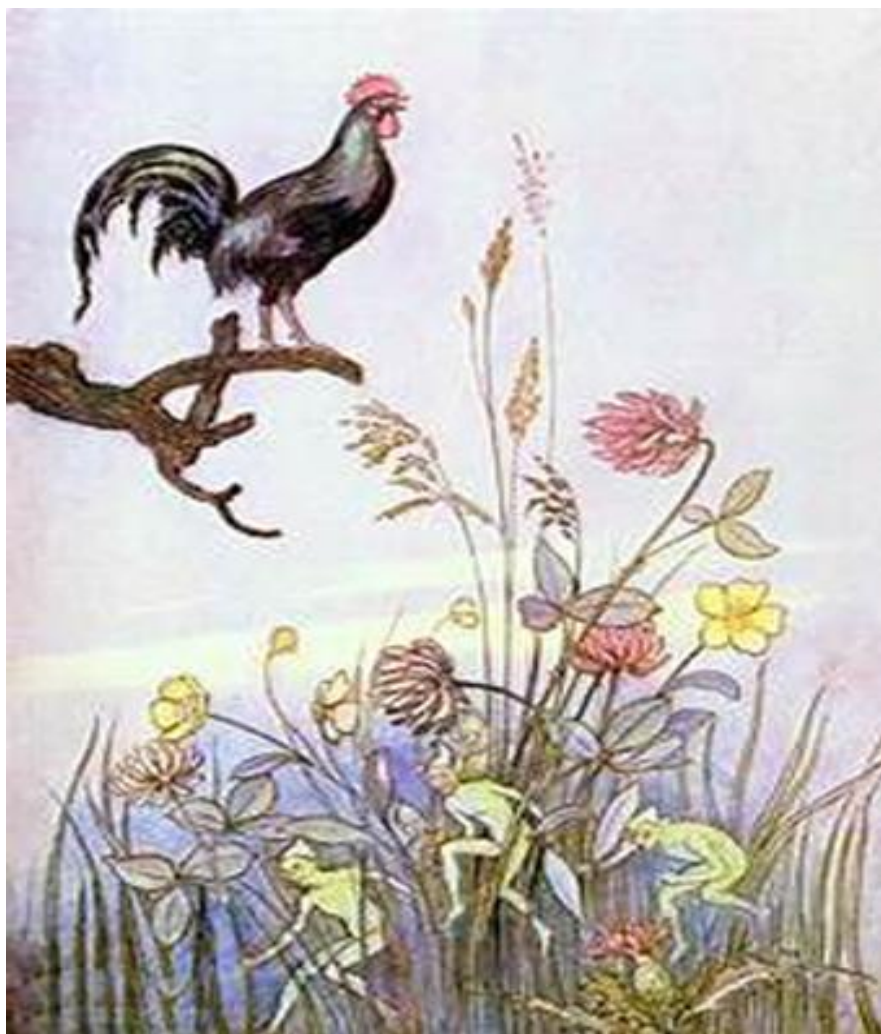
"هانس" عزیزم، من همین کار را خواهم کرد.



وقتی که "هانس" از خانه خارج شد، "آلیس" هم بلافاصله ظرفی از آش جو بسیار لذیذ پخت، تا با خودش به مزرعه ذرت ببرد.



"آلیس" وقتی که به مزرعه ذرت رسید، ابتدا نگاهی به ردیف طولانی بوته های ذرت که همگی زرد شده و آماده برداشت شده بودند، انداخت سپس با خودش گفت:
من اینک باید از کجا شروع بکنم؟
آیا باید ابتدا غذایم را که هنوز گرم است، بخورم و یا اینکه ابتدا ذرت ها را جمع آوری
نمایم؟





او آنگاه با هوش سرشار خویش گفت:

بله، فهمیدم، بهتر است ابتدا غذایم را بخورم تا سرد نشود و از دهان نیفتد.

او آنگاه مقادیر زیادی از غذائی را که به همراه آورده بود، با لذت خاصی خورد و سپس

وقتی که از این کار فارغ گردید، با خودش اندیشید:

حالا باید چه کاری انجام بدهم؟

آیا باید ابتدا به دروی محصول پردازم و یا اینکه اندکی بیاسایم؟

او آنگاه با هوش سرشار خویش تصمیم درست را گرفت:

بله، فهمیدم، بهتر است که ابتدا چرت کوتاهی بزنم، تا غذایم هضم شود و دچار دل درد

نشوم.

"آلیس" با این افکار در میان ردیف بوته های ذرت دراز کشید و در اندک زمانی به خواب

عمیقی فرو رفت.



"هانس" ساعاتی بعد پس از انجام کارهایش به خانه بازگشت اما همسرش "آلیس" باهوش را در آنجا ندید لذا با خود گفت:

آه، عجب همسر باهوش و دوراندیشی نصیبم شده است زیرا او آنچنان اهل کار کردن است و در زندگی سعی و تلاش به خرج می دهد که حتی برای خوردن غذا هم به خانه نیامده است، تا وقتش را بیهوده تلف ننماید و بتواند بیشترین مقدار ذرت را برای ما جمع آوری بکند.

اندکی گذشت و غروب آن روز فرا رسید اما "آلیس" باهوش همچنان به خانه باز نگشت بنابراین "هانس" که دچار نگرانی و دلشوره شدیدی شده بود، در صدد برآمد تا به مزرعه ذرت برود و در آوردن محصولات درو شده به خانه به همسرش کمک نماید.



"هانس" با این تصمیم به سمت مزرعه ذرت به راه افتاد ولیکن پس از رسیدن به آنجا در کمال ناباوری و بهت زدگی مشاهده کرد که همسرش هیچ محصولی درو نکرده است و همچنان در میان بوته های بلند ذرت در خوابی عمیق بسر می برد.

"هانس" با عجله به خانه برگشت و به همراه یک تور سر که زنگوله کوچکی به آن آویزان کرده بود، به آنجا برگشت و آن را بر روی سر "آلیس" که همچنان در خواب مانده بود، انداخت.

"هانس" پس از انجام این کار سریعاً به خانه بازگشت و درب آن را از داخل محکم بست و بر روی صندلی مخصوص خودش نشست و با جدیت شروع به انجام کارهای عقب افتاده اش شد.

سرانجام وقتی که هوا کاملاً تیره و تاریک گردید، "آلیس" باهوش نیز از خواب عمیق بیدار شد و سریعاً از جایش برخاست.

او بسیار عجله داشت و حواسش به هیچ جا نبود لذا تور سر همچنان بر روی موهایش افتاده بود و زنگوله نیز هر قدمی که او بر می داشت، به صدا در می آمد.

این موضوع باعث ترس و وحشت "آلیس" گردید لذا شک کرد که آیا او همان "آلیس" باهوش است و یا کس دیگری شده است لذا با خودش گفت:

آیا من خودم هستم و یا اینکه از بس در آفتاب خوابیده ام، به کس دیگری تبدیل شده ام؟ پاسخ این سؤال آنچنان برای "آلیس" باهوش دشوار می نمود که دخترک هر چقدر فکر کرد، نتوانست به آن پاسخ درست و قابل قبولی بدهد.

"آلیس" مدتی را به اندیشیدن دربارهٔ این موضوع بسیار مهم پرداخت اما سرانجام تصمیم گرفت که فوراً به خانه اش مراجعه نماید و از دیگران از جمله شوهر و همسایه ها بپرسد که آیا این خود او است و یا کس دیگری شده است.

"آلیس" وقتی که به خانه بازگشت، مشاهده نمود که درب آن بسته است لذا ضربات

آهسته ای به پنجرهٔ خانه وارد آورد و گفت:

"هانس" عزیزم، آیا "آلیس" در خانه است؟



"هانس" در پاسخ گفت:

بله، او اینجا و در کنار من نشسته است.

"آلیس" با شنیدن این پاسخ به شدت دچار هراس گردید لذا با تعجب فریاد برآورد:

آه، ای پروردگار بزرگ، پس من براستی "آلیس" نیستم؟

دخترک به سمت یکی از خانه ها رفت، تا صحت و سقم این موضوع را از آنها بپرسد اما

ساکنین سایر خانه ها هم به محض اینکه صدای زنگوله را از تور روی سر "آلیس" می

شنیدند، از بازکردن درب خانه هایشان برای وی امتناع می ورزیدند و هیچکس حاضر به

پذیرفتن وی نمی شد.

"آلیس" پس از مدتی سرگردانی در بین خانه های دهکده تصمیم گرفت که محل زندگی

خویش را ترک نماید و از آنجا برود لذا بدون هیچ مقصدی به راه افتاد و به مناطق دیگری

رفت آنچنانکه تاکنون هیچ اطلاعی از وی به دست پدر و مادرش نرسیده است.

بسیاری از مردم دهکده هنوز هم دخترک را با نام "آلیس" باهوش می شناسند و معتقدند

که تابش مستقیم خورشید در طی مدتی که در خواب بوده است، او را از خود بیخود نموده

و یا شاید هم توسط اجنه بدجنس تسخیر شده بود.

داستان : سه آبله (The Three Sillies)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)

FLORA STEEL



The Three Sillies

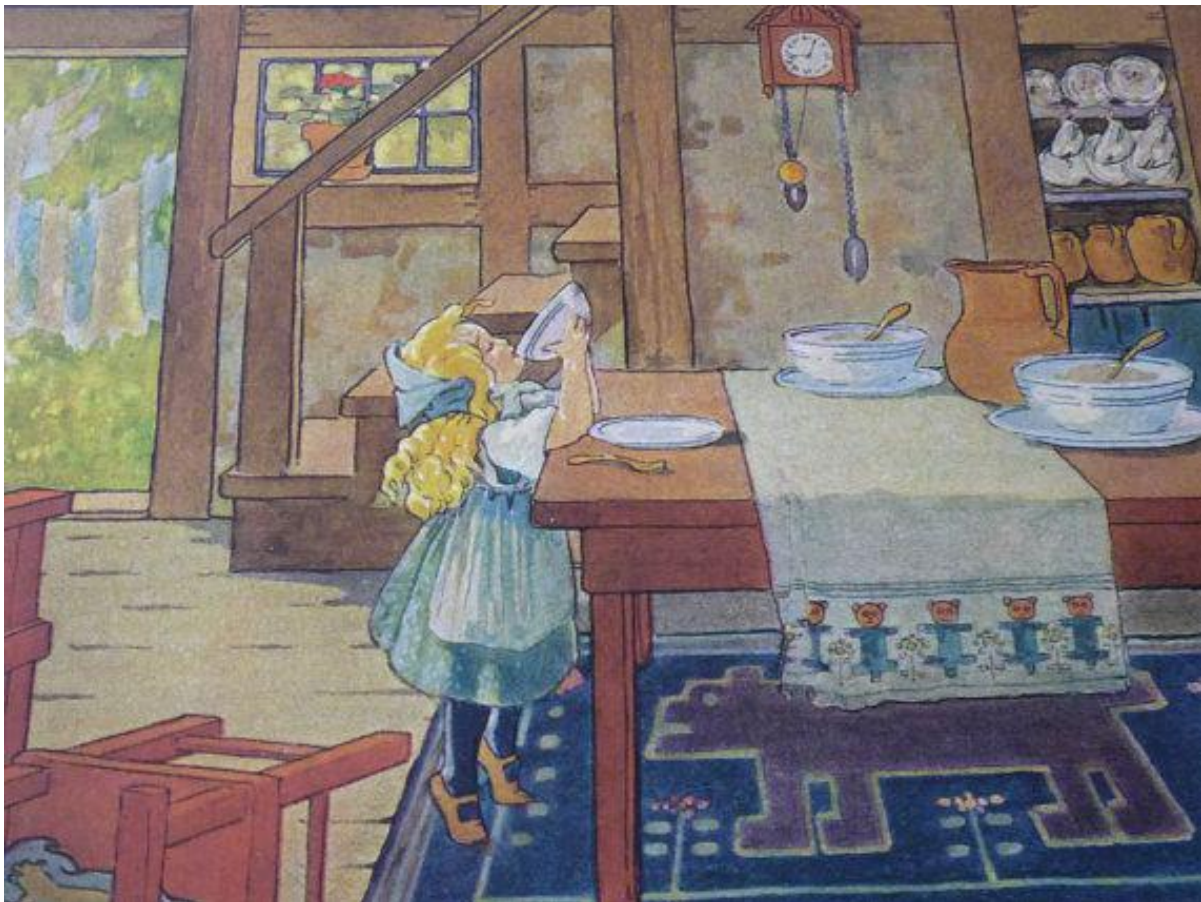
در دوره ای از دوران های گذشته، زمانیکه ملت ها و قومیت ها گستردگی امروز را نداشتند، در مکانی از کره زمین کشاورزی زندگی می کرد. کشاورز مزبور با همسر و تنها دخترش روزگار می گذراندند.

دختر کشاورز بسیار زیبا بود لذا خواستگاران بسیار زیادی داشت. از جمله خواستگاران سینه چاک دختر کشاورز را یک ملاک (زمیندار) جوان تشکیل می داد، که بارها او را در راه خانه اش به تماشا نشسته بود.

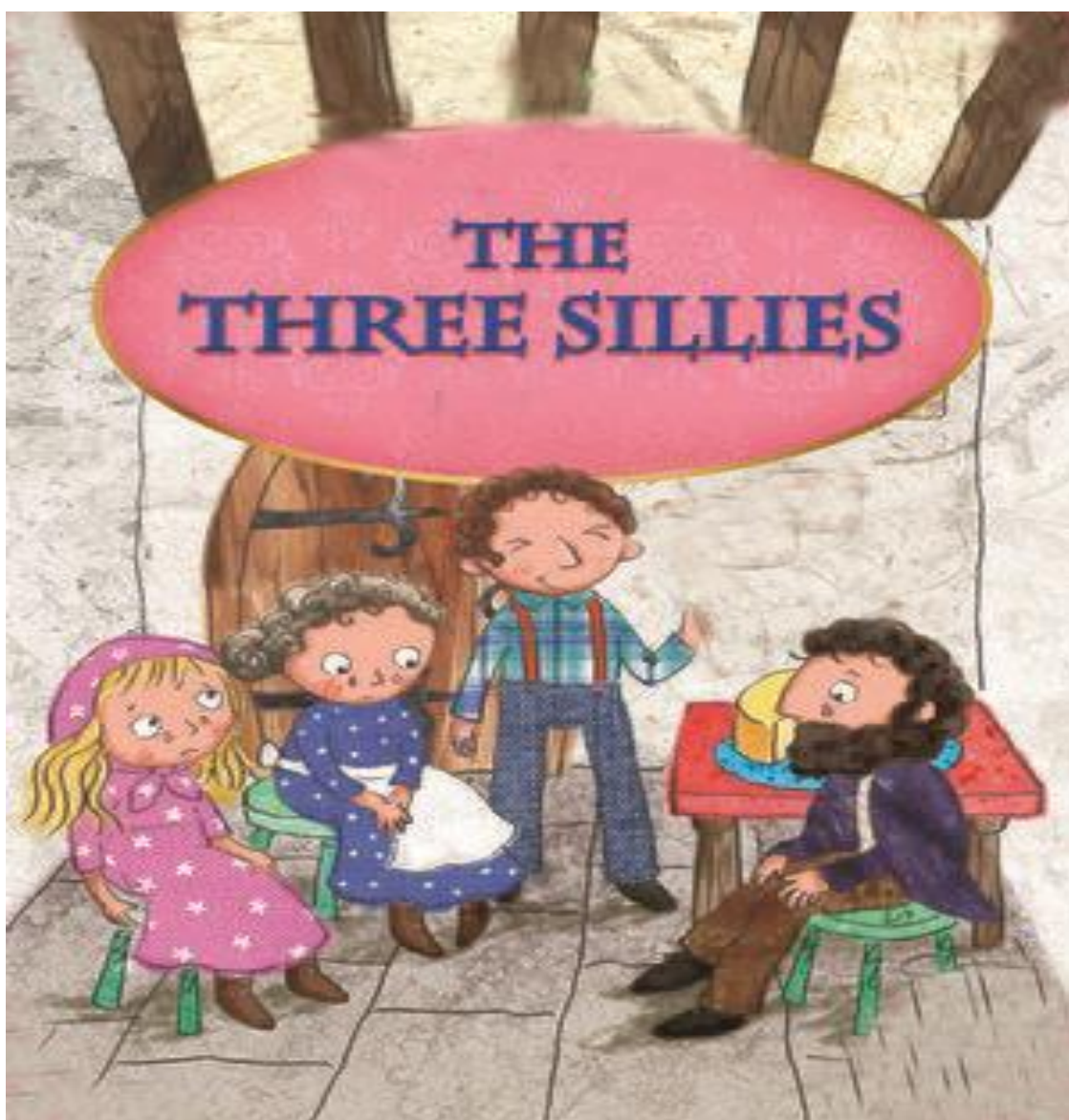


ملاک جوان هر غروب به بهانه های مختلف به پیاده روی می پرداخت. او پس از طی مسافتی اندک اندک مسیرش را از عمارت اربابی به سمت خانه کشاورز کج می کرد، تا به دیدار دخترک نائل آید و احياناً شام را مهمان خانواده کشاورز باشد.

غروب یک روز ملاک جوان در انتهای مسیر پیاده روی به خانه کشاورز رفت و دعوت آنان را برای خوردن شام پذیرفت. دختر کشاورز پس از آماده شدن سفره شام نظیر هر غروب دیگری به زیر زمین سرداب مانند خانه رفت، تا مقداری نوشیدنی برای شام و پذیرائی از مهمان بیاورد ولیکن زمانیکه همچون دفعات گذشته شیر چلیک نوشیدنی را چرخاند تا آن را بگشاید، ناگهان نگاهش بر سقف زیرزمین خیره ماند.



دختر کشاورز برای اولین دفعه در بالای سقف زیرزمین یک پُتک چوبی بزرگ را می دید، که بر روی دیرکی نصب شده بود. آن پُتک آنچنان که از ظاهرش بر می آمد، برای سال های متمادی در آنجا گذاشته شده بود بطوریکه اینک سراسر آن را تارهای عنکبوت پوشانده بودند اما چطور امکان داشت که دخترک یا فرد دیگری از خانواده تاکنون هیچ توجهی به پُتک نداشته اند؟



دختر کشاورز به این فکر افتاد که وجود یک پُتک چوبی بزرگ در سقف آنجا می تواند موجب چه خطرات دهشتناکی باشد؟

او اندیشید: بر فرض که من در آینده با زمیندار جوان ازدواج کنم.

سپس فرضاً ما دو نفر صاحب یک فرزند پسر بشویم.

فرض می کنیم که او آنقدر رشد کند و بالنده شود تا اینکه به مردی بالغ تبدیل گردد.

فرض اینکه او برای برداشتن نوشیدنی به زیر زمین بیاید، همانگونه که من همیشه می آیم.

و فرض می کنم که ناگهان پُتک چوبی از سقف بر سرش بیفتد و او را بکشد.

پس آنگاه من چگونه خواهم توانست چنان درد و رنج بزرگی را تحمل نمایم؟

دخترک آنگاه شمعی را که برای روشنائی زیرزمین به همراه داشت، بر زمین گذاشت سپس

به آرامی بر روی چلیک (بشکه چوبی) کوچکی که در آنجا بود، نشست و شروع به گریه و

زاری نمود. او مرتباً می گریست، می گریست و می گریست.

این زمان خانواده دخترک که در بالای پله های زیرزمین منتظر بازگشت وی بودند، از دیر

آمدن دخترک در شگفت ماندند. آنها می اندیشیدند که آوردن مقداری نوشیدنی نباید

نیازمند آن همه وقت باشد. بنابراین مادر دخترک تصمیم گرفت که برای فهمیدن علت دیر

آمدن فرزندش به زیرزمین برود و ماجرا را از نزدیک جویا گردد.

مادر پس از ورود به زیرزمین مشاهده کرد که دخترک بر روی چلیکی نشسته است و به

سختی گریه می کند درحالیکه نوشیدنی های درون بشکه از شیر باز شده اش بر روی

زمین جاری می باشند.

مادر فریاد برآورد: خداوند به ما رحم کند. چه اتفاقی افتاده است؟

دخترک هق هق کنان گفت: آه مادر، آن پُتک بزرگ موجب ترس من شده است.

من فرض کردم که زمانی با مرد زندگی ام ازدواج نمایم.
فرض کرده ام که پس از مدتی صاحب یک فرزند پسر بشویم.
فرض کرده ام که او رشد کند و بالنده گردد تا اینکه به مردی بالغ تبدیل شود.
فرض کرده ام که او برای آوردن نوشیدنی به اینجا بیاید، همانگونه که من همواره می‌آیم.
و فرض کرده ام که آن پُتک چوبی به ناگهان از زیر سقف رها شود و بر سرش فرود آید و
او را بکشد.

پس آنگاه مادر عزیزم، آیا می‌دانید که چه رنجی را باید متحمل شوم؟ آیا واقعاً حال زار
مرا درک می‌کنید؟

مادر درحالیکه در کنار دخترش می‌نشست، به مانند او شروع به گریه و زاری نمود.
آنها همراه با همدیگر شدیداً گریه می‌کردند و صورت خویش می‌خراشیدند.
مدتی بدین منوال گذشت. مرد کشاورز از دیر کردن دختر و همسرش نگران گردید لذا در
عین پریشانی خاطر به این موضوع می‌اندیشید که چه اتفاقی ممکن است برای آندو نفر
افتاده باشد؟

کشاورز با این افکار به سمت زیرزمین به راه افتاد. او وقتی که از پله‌ها پائین رفت و به
داخل زیرزمین پا گذاشت آنگاه همسر و دخترش را دید که در کنار یکدیگر بر روی چلیکی
نشسته اند و به شدت گریه می‌کنند و در همین حال مایعات از شیر باز بشکه حاوی
نوشیدنی همچنان بر روی زمین روان می‌باشد.

مرد کشاورز با عجله پرسید: عزیزان من، چه اتفاقی برایتان افتاده است؟
همسر کشاورز با لحنی اندوهناک گفت: شوهر عزیزم، آیا تاکنون توجهی به آن پُتک
هراسناک داشته اید؟

بر فرض که دخترم با یکی از خواستگارانم ازدواج نماید.
بر فرض که آنها صاحب یک فرزند پسر بشوند.
بر فرض که پسرشان رشد کند و به مردی بالغ تبدیل گردد.
بر فرض که او دست بر قضا برای آوردن نوشیدنی به زیرزمین این خانه بیاید، همانگونه که
ما همیشه می آئیم.
و فرضاً آن پُتک سنگین از بالا بر سرش بیفتد و او را بکشد.
آیا می دانید که چه حال دردناکی خواهیم داشت؟
مرد کشاورز درحالیکه آزرده خاطر کنار همسر و دخترش بر روی چلیک می نشست، گفت:
واقعاً دردناک خواهد بود. این واقعه آنقدر عظیم است که کمرمان را خواهد شکست.
کشاورز آنگاه همچون همسر و دختر جوانش شروع به آه و ناله کرد.



این زمان ملاک جوان بر بالای پله های زیرزمین همچنان در انتظار میزبان هایش بسر می برد، تا جملگی آنان برگردند و به صورت دسته جمعی شام صرف کنند.

مدتی گذشت و صبر و شکیبائی ملاک جوان بسر آمد لذا براه افتاد و به سمت زیرزمین خانه رفت، تا به چشم خویش ماقع را دریابد و از آنچه بر سر میزبان هایش آمده است، مطلع گردد.

ملاک جوان با احتیاط از پله های زیرزمین پائین رفت و در جستجوی کشاورز و خانواده اش برآمد. او اندکی بعد هنگامی که دیدگانش با تاریکی زیرزمین تطابق یافت، مشاهده نمود که مرد کشاورز به اتفاق همسر و دختر جوانش بر روی چلیکی نشسته اند و به شدت گریه می کنند درحالیکه کف زمین مملو از نوشیدنی شده است و بوی تند آن تمامی فضای زیرزمین را آکنده است.

ملاک جوان در اولین اقدام به سمت چلیک های حاوی نوشیدنی رفت و مجرای گشوده آن را بفوریت مسدود ساخت. او سپس به خانواده کشاورز گفت:

چه بر سرتان آمده است؟

چرا همگی در اینجا نشسته اید و چون بچه ها گریه می کنید؟

چرا اجازه داده اید تا نوشیدنی هائی که با آن همه زحمت فراهم ساخته اید، این چنین بر کف زمین جاری شوند و همه جا را آلوده سازند؟

این زمان هر سه عضو خانواده کشاورز یکصدا گفتند:

لطفاً به آن پُتک وحشتناک نظر افکنید.

فرضاً شما با این خانواده وصلت کنید و دختر خانواده را به همسری برگزینید.

فرضاً که همسرتان پس از مدتی زایمان نماید و پسری به دنیا آورد.

فرضاً که او رشد کند و در آینده به مردی بالغ و رشید تبدیل گردد.

فرضاً که پسران برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بیاید، آنچنانکه ما غالباً می‌آئیم.

و فرضاً که آن پُتک سنگین از بالا بر سرش فرود آید و او را در دم بکشد.

آیا آنگاه می‌دانید که چقدر برای ما دردناک خواهد بود؟

ملاک جوان شروع به خندیدن کرد. او آنقدر خندید و خندید تا اینکه از این کار خسته شد.

ملاک جوان آنگاه از چلیک‌ها بالا رفت و خودش را به پُتک بزرگ رسانید و آن را از جایش در آورد و با احتیاط بر سطح زمین گذاشت.

ملاک جوان آنگاه سرش را با تأسف تکان داد و گفت: من مسافرت‌های بسیار زیادی در طول زندگی داشته‌ام و سرزمین‌های بسیاری با مردمانی از نژادهای گوناگون و فرهنگ‌های مختلف ملاقات نموده‌ام اما تاکنون هیچگاه با ابلهانی چون شما سه نفر برخورد نداشته‌ام.

اینک به اطلاع شما می‌رسانم که من هیچ قصدی مبنی بر وصلت با یکی از اعضاء خانواده شما ابله‌ترین‌های جهان ندارم و برنامه‌ام این است که مجدداً به مسافرت‌هایم ادامه بدهم.

من در طی سفرهایم هرگاه به کسانی ابله‌تر از شما برخورد نمایم، قول می‌دهم که بی‌درنگ به اینجا برگردم و با دختر این خانواده ازدواج نمایم و گرنه در این مورد بسیار متأسف خواهم بود.

این زمان ملاک جوان با آنها خداحافظی نمود و برایشان آرزوی سلامتی و موفقیت کرد. او آنگاه همگی اعضاء خانواده کشاورز را برجا گذاشت، که تا آنجا دلشان می خواهد گریه و زاری بکنند و خودش بتواند مسافرت های دور و درازش را مجدداً از سر بگیرد. او موقتاً از ازدواج با دختر زیبایی که دل بر او بسته بود، منصرف گردید.

ملاک جوان سریع و با فراغ بال سفر می کرد. او از مکان های مختلف تاریخی ، اقتصادی و فرهنگی بازدید می نمود، با مردمان و آداب گوناگون آشنائی می جست، غذاهای لذیذ مناطق مختلف را مزه می کرد، از شنیده ها و گفته های مختلف بهره می گرفت اما هر چه گشت و گشت ، فرد یا خانواده ای ابله تر از خانواده کشاورز مزبور نیافت. ملاک جوان همچنان به مسافرت هایش ادامه می داد تا اینکه یک روز به کلبه پیرزنی روستائی رسید. او از دور مشاهده کرد که علف های بسیار زیادی بر سقف خانه پیرزن روئیده اند.

ملاک جوان بزودی متوجه شد که پیرزن سعی دارد تا با زدن ترکه های چوب بر بدن گاو ماده اش، او را وادار نماید تا از نردبان چوبی بالا برود و علف های روی بام خانه اش را چرا کند اما گاو بیچاره ترسیده بود و جرأت بالا رفتن از نردبان را نداشت. پیرزن آنگاه تصمیم به ترغیب گاو ماده از طریق چرب زبانی و قربان صدقه رفتن نمود اما باز هم نتیجه ای نگرفت و گاو ماده از نردبان بالا نرفت.



مالک جوان که هیچگاه تصوّر مشاهدهٔ چنین صحنه‌های را نمی‌کرد، همچنان مات و متحیر برجا مانده بود و چیزی نمی‌گفت.

گاو بیچاره در اثر فشارهای پیرزن لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر عصبانی و مضطرب می‌گردید لذا لجاجت بیشتری به خرج می‌داد و پیرزن نیز متقابلاً آتشین مزاج تر می‌شد و بیشتر اصرار می‌ورزید.

سرانجام ملاک جوان به حرف آمد و به پیرزن گفت: ساده تر آن است که خودتان از نردبان بالا بروید، علف‌های پشت بام را با داس ببرید و برای گاو ماده پرتاب کنید تا او آنها را بخورد و به شما شیر بدهد.

پیرزن در پاسخ گفت: این حرف‌ها چیستند، که بر زبان می‌آورید؟ گاوها خودشان بخوبی می‌توانند علف‌ها را قطع کنند و بخورند.

The THREE SILLIES



پیرزن آنگاه نقشه اش را برای ملاک جوان توضیح داد. او گفت: نظرم این است که ابتدا گاو ماده را از نردبان چوبی به پشت بام خانه ببرم تا تمام علف های آنجا را چرا نماید سپس طنابی را بر گردن گاو ماده ببندم. آنگاه سر دیگر طناب را از دور ستون دودکش خانه عبور دهم و انتهای طناب را بر میچ دستم متصل سازم. بدین ترتیب زمانیکه خود را به سمت پلکان خانه ام بکشانم، گاو ماده اجباراً بسوی زمین کشیده می شود. نظر شما چیست، آقای جوان؟

بعد از اندک زمانی، پیرزن با چرب زبانی توأم با مقداری خشونت توانست گاو ماده را راضی به بال رفتن از نردبان نماید و بدین ترتیب او را به پشت بام بفرستد. زمانیکه گاو ماده به بالای پشت بام رسید، شروع به چریدن علف هایی که بر پشت بام روئیده بودند، نمود. هنوز مدتی نگذشته بود که گاو ماده تمامی علف های پشت بام را چرا نمود و اینک وقت آن رسیده بود که او را از آنجا به پائین بیاورند. پیرزن برای این منظور از نردبان بالا رفت و طنابی را بر گردن گاو ماده گره زد آنگاه وسط طناب را بر دور ستون دودکش انداخت و طرف دیگر طناب را به پائین آورد و به میچ دست خودش بست. او آنگاه افسار گاو ماده را به ملاک جوان داد تا آنرا بکشد. ملاک جوان درحالیکه همچنان بر اسب راهوارش سوار بود، افسار گاو ماده را گرفت و درحالیکه اسبش را به جلو رفتن تشویق می کرد، همزمان افسار گاو ماده را نیز می کشید. ملاک جوان هر چه تلاش کرد، به نتیجه مطلوب دست نیافت و نتوانست کاری را که پیرزن از او خواسته بود، به درستی انجام دهد.

در این زمان ناگهان همه ای به گوش ملاک جوان رسید لذا از روی اسب به عقب نگریست، تا از آنچه می گذرد، با خبر گردد. او با کمال تعجب مشاهده کرد که گاو ماده از بام خانه بر زمین افتاده است. او دریافت که در طناب بر دور گردن گاو بیچاره محکم شده و او را خفه کشته است. در این حالت وزن گاو ماده باعث شده بود تا پیرزن توسط طنابی که به میچ خود بسته بود، به سمت بالا و به طرف دودکش کشیده شود. او اینک در نیمه راه پشت بام گیر کرده بود و نزدیک بود که در اثر دوده های بخاری که بر سر و رویش ریخته شده بود، خفه گردد.

ملاک جوان با خود اندیشید: این پیرزن همان شخص ابله تری است که از ابتدای مسافرت به دنبالش می گشتم. پس اینک فقط باید به دنبال دو نفر از سه نفر ابله تر بعدی باشم.

ملاک جوان در ادامه مسافرتش به موارد و موضوعات تازه ای بر نخورد تا اینکه در یک نیمه شب وارد مسافرخانه کوچکی شد. مسافرخانه مملو از مسافران مختلف و جورواجور بود. ملاک جوان هر چه تلاش کرد، نتوانست اتاقی برای خودش اجاره نماید لذا رضایت یکی از مسافران را جلب نمود تا بطور مشترک به یک اتاق بسنده کنند. بدین ترتیب هم اتاقی ملاک جوان رضایت داد که هر دو نفر آنها بر روی یک تختخواب بخوابند و شب را به سر آورند.



صبح روز بعد زمانیکه هر دو در حال لباس پوشیدن بودند، ملاک جوان با کمال تعجب مشاهده کرد که کوله پشتی اش بر دستگیره قفسه اتاق آویزان شده است و هم اتاقی وی در حال کلنجار رفتن با آن است لذا از هم اتاقی خویش پرسید: چکار می کنید؟

مرد غریبه گفت: من خود را در کوله پشتی می گذارم.

او سپس به سمت دیگر اتاق رفت، بر سرعت گام هایش افزود و سعی داشت تا به درون کوله پشتی بجهد اما موفق نشد.

مرد غریبه برای دفعه دوم نیز شروع به گام برداشتن سریع نمود و سعی داشت تا به داخل کوله پشتی بجهد اما نتوانست.

مرد غریبه بارها و بارها این عمل را انجام داد تا اینکه کاملاً خسته و عصبانی گردید. او همچون پیرزنی رفتار می کرد که می خواست گاوش را از طریق نردبان به بالای بام بفرستد.

ملاک جوان در تمام این مدت بدون انقطاع می خندید. او در سراسر عمرش با چنین اعمال مژهک و خنده آوری مواجه نشده بود.

این زمان مرد غریبه آنچنان خسته شده بود که دست از کارهایش برداشت. او با دستمالی که به همراه داشت، شروع به خشک کردن عرق صورتش نمود که تا حدودی آزارش می داد.

مرد غریبه به ملاک جوان گفت: شا کار مرا بسیار خنده آور می دانید اما کوله پشتی احمقانه ترین چیزی است که مجبور باشید آن را با خودتان به هر کجا ببرید. من هر روز صبح حدود یک ساعت از وقت خود را با آن می گذرانم تا اینکه آن را باز نمایم. راستی شما چگونه وقت خود را مدیریت می کنید؟

ملاک جوان درحالیکه می خندید به مرد غریبه نشان داد که چگونه وسایلش را درون کوله پشتی اش قرار می دهد و درب آن را می بندد.

مرد غریبه از ملاک جوان تشکر کرد و گفت که او هرگز به اینگونه موارد نیندیشیده بود. ملاک جوان با خودش گفت: پس اینطور؟! بنظرم این مرد همان دومین فرد ابله تری است که به دنبالش می گشتم. بنابراین فقط باید یک ابله تر دیگر را بیابم.

ملاک جوان بار دیگر به ادامه مسافرتش پرداخت. او مدت ها به هرجا سر کشید اما سومین ابله تر را نیافت تا اینکه یک شب مهتابی زمانیکه ماه بر فراز آسمان به نور افشانی می پرداخت، وارد دهکده ای شد.

او مشاهده کرد که در بیرون دهکده تالابی وجود دارد و گروه زیادی از مردم دهکده در اطراف تالاب ازدهام نموده اند. در دست برخی از آنها چنگک های باغبانی و در دست برخی دیگر دوشاخ های دامداری و برخی دیگر جارو در دست داشتند. همگی این افراد به کار خاصی سرگرم بودند. آنها مرتباً فریاد بر می آوردند و چنگک ها، دوشاخ ها و جاروهای خود را درون آب تالاب حرکت می دادند.

ملاک جوان به جماعت روستائیان نزدیک شد. او بلافاصله از اسب خویش پیاده گردید و با صدای بلند به آنان گفت: چه اتفاقی رخ داده است؟ آیا کسی یا کسانی در داخل تالاب افتاده اند؟

آنها گفتند: آه، شما دیگر بس کنید. ما به اندازه کافی گرفتار مشکل خودمان هستیم. آیا نمی بینید که ماه از آسمان به درون آب تالاب افتاده است؟ آیا نمی بینید که همه ما با وجود چندین ساعت تلاش هنوز نتوانسته ایم او را از درون آب تالاب خارج سازیم و از غرق شدن نجات بدهیم؟

آنها جملگی مجدداً به کارشان با فرو کردن چنگک، دوشاخ و جارو به داخل آب تالاب ادامه دادند.

ملاک جوان با دیدن چنین اوضاعی نتوانست خود را کنترل کند و به ناگاه شروع به خندیدن نمود. او سپس رویش را به روستائیان نمود و گفت: هر چه رنج و محنت می کشید، نتیجه ابلهی خود شما است.

ملاک جوان آنگاه از روستائیان مزبور خواهش کرد که سرشان را به طرف آسمان متوجه سازند تا ماه کامل را که جاده ها، باغ ها و مزارع را منور ساخته است، به نظاره بنشینند اما هیچیک از روستائیان وقعی به تقاضای ملاک جوان ننهادند. آنها می خواستند باور کنند که آنچه در آب تالاب می بینند فقط بازتاب نور ماه است.

روستائیان زمانیکه با اصرارهای بیشتری از جانب ملاک جوان مواجه شدند، به مسخره کردن وی پرداختند و تهدید نمودند که او را در صورت پافشاری بیشتر در نظرات و افکارش همانند مرغابی به درون آب تالاب پرت خواهند کرد.

ملاک جوان از ترس جان به طرف اسبش شتافت، سریعاً سوار بر آن شد و با شتاب از مردان و زنان چنگک، دوشاخ و جارو به دست دور شد.

ملاک جوان با خودش گفت: یقیناً ابلهان بسیار زیادی در گستره پهناور گیتی زندگی می کنند و من قادر به شناسائی همگی آنها نخواهم بود. پس چه بهتر که به خانه و املاک خویش بازگردم و با دختر زیبای کشاورز ازدواج نمایم. بنظرم آن دختر زیبا و ساده دل به هیچوجه از سایرین ابله تر نیست.

ملاک جوان پس از مدتی با دختر زیبای کشاورز ازدواج کردند. آندو هیچگاه در رابطه با حماقت هایی که هر کدام پیش از آن انجام داده و یا شاهدش بوده اند، به یادآوری و شماتت همدیگر نپرداختند. آنها دریافته بودند که : گذشت، محبت و صداقت شالودهٔ تمامی زندگی های شیرین و سعادتمندانه است.